

یادداشت

نگاهی به مهم‌ترین کاوش‌های اسماعیل یغمایی

خاک‌باز



پاساژهای کاخ ویران و نابود شده سنگ سیاه-دشتستان

[فاطمه علی اصغر] کلنگ را برداشت بالا برد، فرود آورد. گرد و خاک، مه شد. جلوی چشمش تیره و تار. همه شواهد، یافته‌ها و اطلاعات نشان می‌داد تاریخ اینجاست. در دست در همین نقطه، اما واقعیت، تلخ بود. زهر بود. اینجا، هیچ چیز نبود؛ جز سکوت در پهت گسترده کوه‌های شهری. کارگاه باستان‌شناسی در تپ و تاب رفتن بود. داده‌ها جمع‌آوری شده بود. فردا آفتاب نرزه باید باستان‌شناسی بودند. اما او ادامه داد. باید ادامه می‌داد. پای یک راز به میان بود. قمار روی یک حس، یک حس عجیب درونی. دوباره کلنگ زد. خالی بود. غبار، یک بار دیگر کلنگ کوچک فرود آمد. دوباره غبار و حجمی خالی. مثل اتاق‌های جن‌زده تودر تو. مثل خواب‌هایی که می‌دید. خواب‌هایی که همه اتاق‌های تودر توبه هم بازمی‌شدند اما پیر از هیچ بودند. دوباره شکافت. امید حرفی بیپوده بود اما دست‌ها راه خودشان را می‌رفتند. این دست‌ها که خود قصه‌اند؛ جریان جاری زندگی، پس دوباره بالا رفتند. این بار وقتی پایین آمدند. چشم‌هایش سوخت و اشک‌هایش ریخت روی غبار صورتش. موها از پشت مه غبارها پیدا شدند. در حجم خالی سردابی کوچک و سرد. موهای بریده. موهای بریده شده یک زن. کشف موهای بریده شده در حفاری‌های ری در سال ۱۳۵۵، نه آغاز کار اسماعیل یغمایی، باستان‌شناس بود و نه پایان آن اما برایش نشدن یک عشق دوباره به خاک بود. ایمان به دست‌ها. می‌گویند؛ او باستان‌شناس کلنگ‌طلایی است. می‌گویند؛ وقتی حفاری می‌کند، مار هم که پایش بیچند، چنان غرق‌کار است که نمی‌فهمد.

مارهامی بیچند، کتیبه‌نفرین می‌کند

تپه‌های قلابی بوکان، پر از مار بود. مارهایی با زهری در نیش‌هایشان اما وقت تنگ بود. جنگ بود. گروهبان‌های تندرو به مبارزها مسلحه بر خاسته بودند. کموله‌ها از یک طرف حمله می‌کردند، دمورات‌ها از طرف دیگر. برادر کشی پشت برادر کشی. یغمایی می‌گوید؛ مار چه بودا خون می‌بارید از آسمان از دست‌ها، از چشم‌ها. او اما نباید برمی‌گشت، باید حفاری می‌کرد. ماننا‌ها از قعر تاریخ فریاد می‌زدند. آجرهایی با لعاب‌دار فیروزه‌ای با طرح‌هایی بازمانده از انسان‌های کهن مانده بودند. زیر خروارها خاک، قصه‌ها در سینه‌هایشان حبس شده بود. باید حرف می‌زدند. اگر حرف نمی‌زدند، می‌مردند. می‌پوسیدند. فتا می‌شدند. از همه بدتر کتیبه‌ای بود که او به اجبار باید از زیر خاک بیرون می‌کشید. کتیبه خون. کتیبه خدایان باستان، کتیبه نفرین‌شده. کتیبه بیرون آمدن نفرین دامن همه کسانی که در بیرون آمدن نقش داشتند، را گرفت. یکی فرزندش را از دست داد، دیگری مغازه‌اش آتش گرفت و یغمایی به زندان افتاد و بعد از آن کاوش عجیب فهمید که نیش، برنیش، بیمار است. بیماری که به جان مهردادش هم افتاد. چه کسی باز به این خاک وفادار می‌ماند؟ چه کسی باز به لاله کوه و کمر می‌زند؟

مسافران منتظر قطار بودند

اسماعیل یغمایی، چنین کرد؛ بازی‌های کوه و بیابان شد. سال ۱۳۷۴ به حصار دامغان رفت. به محوطه‌ای ۷ هزارساله، یکی از بزرگ‌ترین و مهم‌ترین محوطه‌های تمدنی ایران. همان جابود که اسکلت‌مادر مرده‌ای را پیدا کرد که بچه‌ای در شکمش مرده بود. مهرداد بیمار هم همراهش بود. هر دو اشک ریختند. آن قدر که نمی‌دانستند زمان نامردتر از آن است که یک روز آنها را از هم جدا می‌کند. مادر را از فرزند، فرزند را از پدر. در همین دوران «ارد عطاریور» از نخستین فیلمسازان میراث‌فرهنگی از تمام این لحظه‌ها تصویر گرفت. تصاویری که در فیلم «پرنیان» ابدی شد. پژوهش‌کننده میراث‌فرهنگی مجوز داد که قطار دامغان از روی تاریخ عبور کند. یغمایی ایستاد. مردم دامغان ایستادند اما فایده نداشت. اعتراض‌های یغمایی برای رد نشدن قطار از این محوطه تاریخی نه فقط به نتیجه نرسید بلکه منجر به اخراجش از سازمان میراث‌فرهنگی شد. سوت تمام قطارها به‌صدادر آمده بود. مسافران منتظر بودند. اسماعیل و مهردادش، باهم روی محوطه تاریخی نشستند و به غروب کندوکوش دار آن روز خورشید خیره شدند. چه در انتظارشان بود؟

آب‌های خلیج فارس و خاک‌های بردک‌سیاه

آنها هنوز نمی‌دانستند. دوباره فرار است به میان آب‌های خلیج فارس فرستاده شدند. به قشم بروند. آب و هوای قشم گرم است، پرنیان، بیمار است. قشم، امکانات ندارد. خانه‌ها کولر ندارند. بیمارستانی نیست. سال ۱۳۷۸ است، پرنیان توان ندارد. بیست روز پس از بازگشت از حفاری قلعه‌ی تغالی‌های قشم می‌میرد. پرنیان مسافر زندگی بود که باید خداحافظی می‌کرد. پرنیان سوار قطاری به مقصدی نامعلوم شد. دورفیق، دوباره باهم کنار جاده نشستند و به رفتن پرنیان خیره شدند. آرام و نرم رفت. اما آنها قوی‌تر از سرنوشت بودند. یغمایی از پای‌ننشست. عزاداری کرد اما از پای‌ننشست. دوباره درخواست حفاری داد و تأکید کرد؛ هیچ نمی‌خواهد. به سازمان پزشکی دنیا را متعجب کرد. او نمی‌توانست دل از خاک بکند. این اجحاف نبود؟ ستم روزگار نبود؟ او خاک‌باز بود. سرانجام موافقت شد. رضایت مسئولان پژوهش‌کننده را جلب کند و راهی جنوب شود و یک بار دیگر دل به خاک بسپارد. اسماعیل با مهرداد به برازجان رسیدند و آنجا بود که برای نخستین بار باستان‌شناسی، محوطه‌ای تاریخی را در دل نخلستان‌ها کشف کرد. پیش از آن همه کاوش‌ها یا اتفاقی بودند یا بیل مکانیکی‌ها محوطه‌های تاریخی را کشف کرده بودند. اسماعیل یغمایی، فرضیه خاستگاه هخامنشیان را تغییر داد و به یافته‌های جدیدی در این محوطه تاریخی رسید و جامعه باستان‌شناسی دنیا را متعجب کرد. او در همان دوره به نجات «سنگ‌سیاه» شتافت و با محلی‌ها تلاش کرد، سنگ‌های درهم شکسته را سامان دهد که از سازمان پیام آمد؛ «متوقف شوید». سال ۱۳۸۳ بود. دیگر هیچ‌گاه به‌رغم درخواست‌های مکرر، او را هیچ‌گاه به برازجان نفرستادند. او را از کاوش در این محوطه محروم کردند. همان سال‌های سخت هم بود که مهرداد رفت. اسماعیل؟ اسماعیل چه شد؟ اسماعیل، به سراغ کشف راه شاهی رفت. اسماعیل، اتاق‌های خالی را خواب دید. مهرداد را خواب دید و زندگی کرد. با شمع‌هایی که برای رفیقش، مهردادش روشن کرد تا تاریکی را نابود کند. اسماعیل ادامه داد تا بی‌شمار حفاری‌ها رفته رفته است. بنویسد. اسماعیل مانند تار و پوت کند؛ از کاوش‌هایش، خاطراتش، شعرهایش، حفاری‌هایش.

اسماعیل یغمایی
در کاوش‌های باستان‌شناسی
در معبد آناهیتا-کنگاور
با زنده‌یاد سیف‌الله کامبخش‌فرد



کتاب خاطرات اسماعیل یغمایی، باستان‌شناس، منتشر شد

دیدار با مصدق از پشت پنجره

[شادی خوشکار] اسماعیل یغمایی دل‌بسته خاک است. این راز یکی از مصاحبه‌هایش گفته. در کنار سازه‌های خشت و گلی روستای پدری‌اش خور بود که فهمید سرنوشتش با خاک عجین شده و به این نتیجه رسید که نه پزشک خواهد شد، نه قاضی و نه معلم؛ مگر کاری که با خاک باشد. اسماعیل یغمایی متولد شهریور ۱۳۲۰ در تهران است و از سال ۱۳۴۶ کار باستان‌شناسی را شروع کرد و بخشی از مهم‌ترین کاوش‌های باستان‌شناسی ایران حاصل‌کار اوست که در کتاب گیسوان هزارساله، کاخ بردک‌سیاه، شوش و... آنها را روایت کرده است. او پیش از اینکه باستان‌شناس شود، خاطرات روزانه‌اش را می‌نوشت. خاطراتی که انگیزه نوشتن کتاب گیسوان هزارساله بود. کتابی درباره کاوش‌هایش. اما خاطراتی از جنس دیگر هم هستند که از زمانی که پسرریچه‌ای ده، یازده‌ساله بود در ذهنش مانده‌اند. دیدار با بزرگانی که وقتی در کنار پدرش حبیب یغمایی به دیدارشان رفته بود یاد از خانه‌شان رازده بودند. اسماعیل یغمایی هنوز آنها را نمی‌شناخت. خاطره رو به روشن با این شخصیت‌ها امروز کتابی است به نام «وقتی که بچه بودم» که به تازگی در نشر دادگین منتشر شده است. یغمایی درباره نوشتن این کتاب به «شهروند» می‌گوید: «ده، دوازده‌ساله بودم که خاطرات را می‌نوشتیم؛ مثلاً می‌نوشتیم: فرتم پای‌دم زندان سلطنت‌آباد و مصدق را دیدیم. زمانی تصمیم گرفتیم این خاطرات را که ۲۰-۳۰ دفترچه بود، بسوزانیم؛ نمی‌خواستیم دست کسی بیفتد اما در ذهنم بود که نتیجه این خاطرات باقی بماند. این بود که شروع کردم آنچه را که یادم بود بنویسم. البته خاطراتم خیلی بیشتر از اینها بود و اگر آن جزوه‌ها را هنوز داشتم، می‌توانستم دقیق‌تر بنویسم و جزئیات راحت‌تر یاد می‌آمد؛ ولی آنها دیگر نابود شده‌اند.» کتاب «وقتی که بچه بودم» را با توصیف تهران قدیم شروع کرده و حال و هوای محله‌کودکی‌اش؛ «خیابان زاله‌تهران، چهارراه آب‌سردار، وقتی تهران زمین تا آسمان با تهران امروز فرق داشت و زمستان‌هایش واقعا زمستان بود و آسمان آبی آبی... آن روزها خیلی پدری بودم، سخت دوستش داشتم و دلم می‌خواست هر جا می‌رود مرا هم ببرد.» گاهی که حبیب یغمایی، اسماعیل را با خود می‌برد دیدارهایی رقم می‌خورد که شاید برای کودکی او دیدارهایی مهمی نبودند اما بعدها اهمیت آن آدم‌ها برایش روشن می‌شد؛ مثل دیدار با مردی در حیاط بزرگ و پیران درخت و گل‌خانه‌اش، مردی که شب‌کلاهی به‌سرداشت و عینک درشت دورسپاهی به چشم زده بود، اخمو و بد اخلاق، مردی که حتی جواب سلام یغمایی را نداد و نیم‌نگاهی هم به او نینداخت اما اسماعیل یغمایی نخستین تعریف زندگی‌اش را از او شنید: «هوش از چشم‌هایش می‌بارد! اینج، شش سال بعد سال ۱۳۴۰ از خبرهای روزنامه او را شناخت.» گفتیم: این همون آقا قلیه که به من گفت از چشم‌هایم هوش می‌بارد. من دیدمش. پرویز گفت: «ایرو اسی! برو درست رو بخون؛ تورو چه به استاد بهار!» بالاخره مادرم گفت: «نه راست می‌گه. چهار، پنج سال پیش به روز میرن خونه استاد بهار. بهش می‌گه چه باهوشی اما که تو این ۱۰ سال جز بی‌هوشی چیزی ازش ندیدی.»

یغمایی خاطره دیدار با ۶ نفر را در این کتاب نوشته است؛ همگی با الحنی صمیمانه و شوخ که سانگی‌ها و شیطنت‌های کودکانه در آن پیداست. هر خارطه اول شرح آن دیدار قدیمی است و در نهایت به بزرگسالی یغمایی زمانی ختم می‌شود که آن شخصیت‌ها را بهتر شناخته و اهمیت‌شان را درک کرده است. این هسته هر خارطه است. آنچه به اهمیت این خارطه‌ها می‌افزاید شرحی است که یغمایی از زمانه آن آدم‌ها و حلقه روشنفکران در دهه ۳۰ می‌دهد. رویدادهایی مثل کودتای مرداد ۳۲ و مواجهه با افراد تأثیرگذار تاریخ معاصر ایران از نگاه باستان‌شناسی که عمرش را برابری کشف گذشته‌خیزی دور این سرزمین گذاشته خواندنی است. یغمایی از دیدار با محمدتقی جعفری نوشته‌وقتی، هر ماه نسخه‌هایی از مجله یغماریه خواست پدرش به انتشارات امیرکبیر می‌برد. دیدار با تیمور بختیار در روزهای کودتای دیدار با حکیم‌الملک در محله‌شان وقتی کارگرهایش در خانه او اعتراض کرد بودند. شاید خواندنی‌ترین دیدارها در این کتاب، رویارویی با صادق هدایت و دکتر مصدق باشد.

یک روز که اسماعیل به‌عنوان کوچک‌ترین پسر خانه با شنیدن صدای زنگ در پشت در می‌رود با مردی مواجه می‌شود که با همه دوست‌های پدرش فرق دارد؛ «نه مثل پدرم بود، نه بهار، نه مطلق زاده که از لاهیجان می‌آمد، نه مثل میرزا علی انارکی، نه مثل محیط طباطبایی و نه مثل مجتبی مینوی که سه، چهار سال بعد دیدمش، حتی با سعید نفیسی هم فرق داشت؛ یک آدم متفاوت، خیلی تمیز و مپاکیه. فکر می‌کنم موهای صافش را مثل پرویز (برادر اسماعیل یغمایی) روغن بریانتین زده بود، خیلی مرتب، شاید مو به مو شانه کرده بود. صورت رنگ پریده‌اش از تمیزی برق می‌زد. سبیل‌های نازکش قدم قدم بودند. آن موقع به ذهنم رسید که حتما خط‌کش گذاشته و اصلاح کرده چون یک ذره هم فرق نداشتند. یاد نیست عینک زده بود یا نه، اما یادم هست گرگر و واتش آن قدر کوچک بود که نمی‌شد دید.» هدایت یادداشتی روی کارت می‌نویسد و به او می‌دهد تا به پدرش برساند و گوشه کارت را تا می‌کند اما اسماعیل یغمایی از ترس پدر آن

کارت تا شده را به او نمی‌دهد تا یک هفته بعد که پدرش از ماجرا باو می‌برد و می‌گوید شکستن آن کارت به خاطر تواضع است؛ «نوشته بود؛ آمدم. تشریف نداشتید. ایغمایی می‌گوید: «آن موقع که این بزرگان را دیدم تفکر بچگانه‌ای داشتم؛ مثلاً از آقای جعفری می‌ترسیدم یا وقتی صادق هدایت را دیدم فکر می‌کردم این کیست و چه خط بدی دارد ولی بعد که بزرگ شدم، فهمیدم عجب آدم‌های بزرگی هستند.»

دیدار با مصدق هم عجیب است، در سلطنت‌آباد زمانی که مصدق و چندتن از یارانش زندانی منتظر محاکمه بودند، حبیب یغمایی با جعبه‌ای شیرینی اسماعیل را با خودش همراه می‌کند تا به دیدار مهندس رضوی بروند. آنجا چند نفر از زندانی‌ها اسماعیل را تشویق می‌کنند که برود و از پنجره اتاق مصدق نگاه بیندازد و از حال او خبر بدهد. «این اتاق اولیه اتاق جناب دکتر مصدق، تو یواشکی به نینگ‌اتوش بنیادز ببین هست یا نه؟ ببین تختش مرتبه‌با معلومه کسی توش خوابیده؟ اصلاً کسی اونجا هست یا نه؟ آگه بود که خیلی خوبه، خبر خوش برامون میاری، آگه نبود توخت و اتاقش مرتب بود یاد بردنش به زندان دیگه یا شایدم یواشکی اعدامش کردن.» اسماعیل می‌رود و با جرات از پنجره‌نگاهی می‌اندازد و مصدق را می‌بیند؛ «محو چهره و حرکاتش بودم که یک دفعه نمی‌دانم چه شد، فهمید یا حس کرد یک نفر دارد نگاهش می‌کند. شاید فکر کرد یک سری از است‌شده‌ها از سایه‌من که روی شیشه پنجره افتاده بود، متوجه شد. یک دفعه برگشت و مرا دید، عینکش را برداشت، کمی متعجب با دست‌هایش اشاره کرد؛ برو، برو از کنار پنجره، بچه‌چی می‌خوای؟ اسال‌ها بعد هنگام یکی از حفاری‌هایش در تپه‌های احمدآباد فرصتی می‌شود تا نگاهی به آرزاهه مصدق بیندازد. باز هم از پشت پنجره و خارطه‌کودکی‌زنده می‌شود. هر کدام از این آدم‌ها حتی در دیدارهای کوتاه، تأثیرگذاری خاصی روی اسماعیل یغمایی ده، دوازده‌ساله داشتند و او امروز نمی‌تواند بگوید کدام‌شان تأثیر بیشتری بر او گذاشتند. درباره بهار می‌گوید: «تنها کسی بود که من تعریف کرد و چقدر به دل من جسیبید. اهتی داشت. آن موقع نمی‌دانستم یک آدم فرهنگی است و به‌عنوان یک آدم سیاسی می‌شناختمش. شعری‌گنبد گیتی که در همین کتاب آمده پیشکشی است به او.»

پایان بیشتر این خاطرات، وقتی از بزرگسالی‌اش می‌گوید با حسرتی برای از دست دادن آن آدم‌های بزرگ همراه است و در هر بخش عکس‌هایی از آن شخصیت‌ها در دوره‌های مختلف زندگی‌شان آمده تا تصویری از زندگی‌شان به خواننده بدهد. یغمایی با بزرگان دیگری هم در کودکی دیدار داشته اما می‌گوید بسیاری از آنها را فراموش کرده چون مدارک‌شان یعنی همان دفترچه‌ها را دیگر ندارد. خاطراتی از محیط طباطبایی، سعید نفیسی و مجتبی مینوی.

این روزها بخش مهمی از کار این چهره مهم باستان‌شناسی، نوشتن است اما گاهی برای چاپ آن‌ها دچار مشکل می‌شود. دو کتاب خاطرات باستان‌شناسی را به اتمام رسانده که هنوز برای ناشرشان تصمیم نگرفته است. همچنین دارد کتابی داستانی می‌نویسد که داستان‌هایش همراه با بزرگ‌هایی از باستان‌شناسی است. کاخ بردک‌سیاه کتابی است که سرنوشت آن یغمایی را دلخور کرده است و به دلیل بی‌توجهی وزارت میراث‌فرهنگی در انبار مانده است. این کتاب ۴۰ سال بعد از کاوش‌های محوطه هخامنشی بردک‌سیاه بوشهر که یغمایی سرپرست آن بود، منتشر شده که فرضیه خاستگاه هخامنشیان را بر پایه کاوش‌های باستان‌شناسی بررسی می‌کند؛ «این کتاب را نمی‌خواستیم بدهم به انتشارات میراث‌فرهنگی اما چون پول حفاری را آنها داده بودند، مجبور شدم. بعد هم که چاپ شد دیدم آن طور که می‌خواستیم چاپ نشده و پخش هم نمی‌شود. کتاب‌ها در انبار است و قرارداد را هم لغو نمی‌کنند. هر زمانی کسی لازم دارد خودم از میراث‌کتاب‌رامی‌خوره آنها می‌دهم. پول تألیف است و طراح جلد را هم خودم دادم.»



سال ۷۵ با گروه کارگران سنگ سیاه

